

حال اخبار مهم روز را فریاد میزد .

ناگهان ییکزن برخورد کرد و آتزن باخود گفت: «عقل از سرش پریده! از بس سعی کرده است روزنامه‌ها را آب کند، خل شده!»

آگی يك كوچه را پیمود و سر چهارراه ایستاد و بچهار جهت خیابان نگاه کرد، بلکه هومر را پیدا نکند. معجزه بود اگر هومر در آن لحظه روی دچرخه‌اش از گوشه‌ای از خیابان سردر بیاورد. اما این معجزه وقوع یافت. آگی بطرف هومر دوید و باتمام قواش فریاد زد:

- هومر تو باید همین الان دنبال من بیایی. هومر باید ...

هومر از دوچرخه‌اش پائین جست و پرسید: - مگر چه شده؟

آگی، هر چند هومر درست پهلوش ایستاده بود، اما همانطور فریاد

می‌زد: «هومر اتفاقی افتاده، تو باید دنبال من بیایی.» و بازوی هومر را چسبید.

هومر گفت: - مگر چه اتفاقی افتاده؟

آگی گفت: «در مغازه کالینکتون ... عجله کن، باید بیایی.»

هومر گفت: «آه لابد میخواهی تور ماهیگیری، یا تفنگی، یا چیز

دیگری را از پشت ویتترین بمن نشان بدهی. من سرم شلوغ است و نمی

توانم این روزها بتماشای این جور چیزها بروم. من کار میکنم و همین الان

هم مجبورم سر کارم بروم.»

هومر دوباره روی دوچرخه‌اش پرید و شروع براندن کرد. اما

آگی پشت زین دوچرخه را گرفت و پشت سر او نشست و سعی کرد

دوچرخه را متوجه مغازه کالینکتون بکند. و فریاد زد: «هومر تو باید

بامن بیائی. او بدام افتاده و نمیتواند خلاص بشود.

هومر پرسید: - از کی حرف میزنی؟

و حالا بچند قدمی مغازه «کاوینگتون» رسیده بودند. جمعیت کوچکی جلوی مغازه گرد آمده بود و هومر ترس برش داشت. آگی مردم را نشان داد و هر دو پسر بجمعیت فشار آوردند و خود را به مغازه و بعد بنزد بکدام رسانیدند. در دام، یولیسس برادر هومر گرفتار بود و آقای کاوینگتون و کریس بزرگ و یکعده غریبه، از زن و مرد و پسر بچه هجوم آورده بودند.

هومر فریاد زد: - یولیسس!

یولیسس گفت: - سلام علیکم هومر.

هومر رو به مردم کرد و پرسید: - برادرم آنجا چه میکند؟

آقای کاوینگتون جواب داد: - بتله افتاده.

هومر گفت: «این مردم اینجا چه میکنند؟» و به مردم رو کرد و گفت

«بروید! بالا بروید بخانه هایتان. آیا پسر بچه ای حق ندارد بتله بیافتد بی اینکه شما مردم دور و برش سر بکشید و سرو صدا راه بیاندازند؟»

آقای کاوینگتون گفت: «راست است. من از اشخاصی که مشتری

این مغازه نیستند خواهش میکنم تشریف ببرند.» بعد مردم را ورا انداز کرد

و گفت: «آقای والاس شما میتوانید بمانید، شما با ما معامله دارید و شما

هم آقای سیکرت، آقای جورج، آقای اسپندیل، آقای شورتی...»

مردی از میان جمع گفت: «منهم مشتری این مغازه هستم. هنوز

دو هفته نشده که از اینجا قلاب ماهیگیری خریده ام.»

آقای کاوینگتون گفت: «راست است. قلاب خریدید. اما بقیه

باید تشریف ببرند. « فقط دو نفر پایا شدند، اما جم نخوردند .

هومر گفت : « یولیسس ناراحت نباش، همه چیز درست خواهد شد . خوب شد که آگی مرا پیدا کرد . آگی بدو بتلگرافخانه و با آقای اسپنگلر بگو که برادر من بدام افتاده و من سعی دارم نجاتش بدهم . ممکن است تأخیر کنم اما بگو بمجردی که برادرم را خلاص کردم با داره خواهم آمد . یالا عجله کن .»

آگی پابدو گذاشت . پیاسبانی که تازه بمغازه میآمد تنه زد و نزدیک بود اورا نقش بر زمین بکند .

پاسبان پرسید : « این جارو جنجالها سر چیست ؟»

آقای کاوینگتون جواب داد : « پسر بچه ای در مغازه ما بدام افتاده و نمی توانیم خلاصش بکنیم .»

پاسبان گفت : « بگذارید ببینم چه میتوان کرد .» اول بیولیسس و بعد بمردم نگاه کرد و گفت : « بسیار خوب، اول شما اینجارو خلوت بکنید . از این اتفاقها هر روز میافتد . شما دار بهتری ندارید که بکنید؟ ایستاده اید و بچه کوچکی را که بقله افتاده تماشا می کنید؟» پاسبان مردم را از مغازه بیرون کرد و در مغازه را قفل کرد . بعد رو با آقای « کاوینگتون » و کریس بزرگ کرد و گفت « حالا بیایید بچه را از این محمصه نجات بدهیم و بخانه بفرستیمش .»

آقای کاوینگتون گفت : « چشم . و هر چه زودتر اینکار را بکنیم بهتر

است . شما ساعت چهار و نیم مد از ظهر مغازه مرا تعطیل کردید .»

هومر پرسید : « خوب طرز کار این دام چگونه است ؟»

کاوینگتون گفت : « دام تازه ایست . اخیراً بوسیله آقای « ویلفرد

سافرتی « اختراع شده است. قیمتش بیست دلار است و حق اختراعش به ثبت هم رسیده.

هو مر گفت: - خوب برادرم را نجات بده، اگر خودت هم نمی توانی کسی را که میتواند پیدا کن. آقای سافرتی را پیدا کن.

آقای کاونینگتون جواب داد: « من همین الان سعی کردم که باو تلفون بکنم اما تلفون خرابست.»

هو مرد دیگر از جادو رفته بود فریاد زد: - تلفون خرابست. بمن چه که تلفون خرابست! مخترع راهر جوری است پیدا کن تا برادرم را خلاص بکند.

پاسبان تأیید کرد: « بله بنظرم بهتر است اینکار را بکنی.»

آقای کاونینگتون گفت: « سر کار پاسبان من شاعلیك شغل قانونی هستم. مرد وطن پرستی هستم که از قانون هرگز سرپیچی نمی کنم. مالیاتم را بموقع میپردازم، مالیاتی که میتوانم بگویم از آن حقوق شما پرداخته میشود. من سعی خود را کرده ام که آقای « سافرتی » را پیدا بکنم. حالا تلفون خرابست من چه بکنم؟ نمی توانم که مغازه ام را وسط روز که موقع کسب و کاسبی ام هست ترك بکنم و دنبال آقای سافرتی بگردم.»

هو مر خیره در چشم آقای کاونینگتون نگاه کرد و مشتش را زیر چانه او گذاشت و گفت: « برو مخترع این ماشین عذاب را پیدا بکن و برادرم را از شرش نجات بده. همین.»

کاونینگتون گفت: « این ماشین عذاب نیست. این مترقی ترین داهی است که برای گرفتار کردن حیوانات تا حالا ساخته شده، حیوان را بی اینکه

کوچکترین آسیبی پوستش پایدنش وارد بیاید بتله میاندازد ، نه له و  
لورده اش میکند، نه زخمی اش میکند و نه فشاری بیدنش میدهد. اساس  
کار آن این است که حیوان را از جایی که هست بر میدارد و او را بیدفاع  
و بی کاره نگاه میدارد. بعلاوه آقای «سافرتی» ممکن است در خانه  
نباشد.»

هومر گفت: «آه، من چه میگویم و توجه جواب میدهی .

اکنون پاسبان تصمیم گرفت که دام را معاینه بکند و پیشنهاد کرد  
که «بتر است آنرا اره کنم و پسر بچه را نجات بدهیم.»  
آقای کاوینگتون گفت: «چطور میشود فولاد را اره کرد؟»

هومر گفت: «یولیسس جان چیزی لازم نداری؟ حالت خوبست؟  
چی میخوای برات بیاورم؟»

کریس بزرگ عرق میریخت و بتله ور میرفت . از يك برادر چشم  
بر میگرفت و برادر دیگر نگاه میکرد. از آرایش پسر بچه درد دام افتاده  
وازشدت علاقه و خشم برادر بزرگتر دلش بدرد آمده بود .

هومر گفت: «یولیسس میل داری چیزی برایت بیاورم؟  
یولیسس جواب داد: «پدرم را میخواهم .

هومر گفت: «آه ، مقصودم چیزی غیر از پدرمان است .»

پسر درد دام افتاده گفت: «پس مار کوس را بیا»

هومر گفت: «مار کوس که در جنك است . مثلاً دلت میخواهد

بستنی یا خوراکی دیگری برایت بخرم .»

یولیسس گفت: «نه، فقط مار کوس رامی خواهم.»

هومر گفت : «جانم، مار کوس که اینجا نیست.» بعد رو کرد با آقای  
 کاوینگتون و اصرار کرد : «برادرم را نجات بد. وزود هم باش.»  
 کریس بزرگ گفت : «کمی صبر کن. برادرت را محکم بگیر،  
 مواظب باش نیفتد.» کریس بزرگ حالا دیگر سخت مشغول دام بود.  
 آقای کاوینگتون مداخله کرد : «شما دارید دام رامی شکنید.  
 این دام نرنوع خودش بی نظیر است و در تمام دنیا همین یکی موجود است.  
 نباید شکسته شود. همین الان میرزم مخترعش را پیدا می کنم. شما  
 دارید اختراع بزرگی را ضایع می کنید. آقای «سافرتی» پیر است  
 و ممکن است عمرش وفانکند که دامی نظیر این یکی بوجود بیآورد. پسر  
 بچه که سالم است و سدهای که ندیده. همین الان میروم آقای «سافرتی»  
 را بهر قیمتی هست پیدا می کنم. بیش از یکی دو ساعت طول نخواهد کشید.  
 هومر سرش دادزد : «یکی دو ساعت!» و با تنفر عمیقی بکاوینگتون  
 خیره شد و بعد بتمام مغازه چشم انداخت و گفت : «تمام این مغازه را بهم  
 خواهم ریخت و همه چیز را خرد و خاکشیر خواهم کرد.» و بکریس بزرگ  
 گفت : «ارباب زود باش، دام را بشکن - یا لا بشکن دیگر.»  
 کریس بزرگ با تمام قوت عضلانیش، با قوت انگشتها، بازوها، شانهها  
 و پشتش بدام فشار میآورد و کم کم دام با فشار نیروی او از هم میگسیخت.  
 یولیسس خود را طوری مچاله کرده بود تا بلکه عملیات کریس بزرگ را  
 ببیند. عاقبت دام از فشار او درهم شکست.  
 و یولیسس رها شد.

هومر او را محکم گرفته بود که بزمین نیافتد و بعد برادرش را

بزمین گذاشت. جمعیت که جلوی درمغازه ازدحام کرده بود ابراز احساسات کرد. اما بایب‌حالی. زیرا اولاً کسی بآنها توجهی نمیکرد و ثانیاً پیشوائی نداشتند که تحریکشان بکند. و حالاً که کارها رو بر راه شده بود، هومر دست در گردن برادرش انداخت. یولیسس بگریس بزرگ‌نگاه می‌کرد. آنمرد قوی خسته و فرسوده مینمود.

آقای کاونینگتون گفت: «باید پول دام پرداخته شود. دام درهم شکسته. یکی باید از عهده خسارت آن بریاید.»

گریس بزرگ‌می‌گفتگو چندتا اسکناس از جیبش درآورد. بیست دلار شمرد و آنرا روی پیشخوان مغازه انداخت. سر یولیسس رادر دست گرفت و موهایش رامثل يك پدرو نوازش کرد. بعد از درمغازه بیرون رفت. هومر با برادرش حرف میزد: «حالت خوبست؟ چطور خودت را باین مغمصه‌ها دچار میکنی؟» بعد بدام شکسته نگاهی انداخت و لگدی بآن زد.

پاسبان گفت: «پسرجان دقت کن، بالاخره هرچه باشد این اختراع تازه ایست و نمی‌توان گفت که کاری از آن برنمی‌آید.»

آقای کاونینگتون بیرون رفت و بمردمی که در کوچه ازدحام کرده بودند گفت: «مغازه اکنون برای معامله باز است. مغازه ما هر روز ساعت ۸ باز میشود و شب ساعت هفت می‌بندد. غیر از شنبه‌ها که مغازه ما تا ساعت ده باز است اما يك شنبه‌ها تعطیل است. انواع واقسام اسباب‌های ورزشی در اینجا بفروش میرسد. تور و قلاب ماهیگیری، تفنك و فشنك و سایر آلات ورزشی، حالا برای معامله حاضریم. خانمها، آقایان! تشریف بیاورید.»

و مردم یواش یواش متفرق شدند .

هومر پیش از اینکه از در مغازه بیرون برود رو کرد پاسبان و از

او پرسید : « مردی که برادرم را از دام خلاص کرد کی بود ؟ »

پاسبان جواب داد که : « بعمرم او را ندیده‌ام . نمی‌شناسمش . »

یولیسس بهومر گفت :- کریس بزرك .

هومر گفت :- کریس بزرك اسمش بود ؟

یولیسس گفت :- بله کریس بزرك بود .

اکنون آگی هم از تلگرافخانه برگشته بود و داشت بمغاره می‌آمد .

یولیسس را که دید گفت : « یولیسس در آمدی ؟ چطور درت آوردند ؟ »

یولیسس گفت : کریس بزرك .

آگی از هومر پرسید : « چطور درت آوردند ؟ چطور شد ؟ بسر دام

چه آمد ؟ آن مرد قوی که ریش داشت کجا رفت ؟ تعریف کن ، منکه رفتم

چه اتفاقی افتاد ؟ »

هومر گفت : « همه چیز رو برآه شد . پیغام مرا با آقای اسپنگلر

رساندی ؟ »

آگی گفت : « بله که رساندم . بگو چه خبر باشد ؟ آیا دام واقعاً

بدرد می‌خورد ؟ حیوانات را بتله میاندازد ؟ »

هومر گفت : « این دام بمفت نمی‌آرزد . چه فایده دارد آدم حیوانی

را بتله بیاندازد اما نتواند او را از دام دریاورد ؟ » بعد رو کرد بکاوبینگتون

و گفت : « اما خیلی رو بخرج دادید که برای يك تکه آهن کهنه بیست

دلار از کریس بزرك در آورید . »



کاوینگتون گفت: «بیست دلار قیمت دام بود.»

هومر گفت: «قیمت دام، چه حرفها؟ بیا آگی، بیا از اینجا برویم.» هر سه پسر از مزایه در آمدند و بتلگر افغانه رفتند. آقای اسپنگلر به پیشخوان تکیه داده بود و بیرون را تماشا میکرد. آقای گروگن داشت مخابره میکرد. هومر از برخوردی که با آقای بیفیلد در موقع مسابقه دو برایش روی داده بود پیش از پیش می‌لنگید. ایستاد تا بر رئیس تلگر افغانه حرف بزند. گفت:

«آقای اسپنگلر برادرم یولیسس را معرفی میکنم. همین الان او را از شر تله‌ای در مغازه کاوینگتون خلاص کردیم. کریس بزرگ او را در آورد. مجبور شد که دام را بشکند و بعد پولش را هم بپردازد. بیست دلار داد. اینهم آگی است. آیا علت تأخیر ما را شما خبر داد؟»

اسپنگلر گفت: «مانعی ندارد. چندتا تلگراف رویهم انباشته شده که باید آنها را برسانید. اما عیبی ندارد. خوب، که این برادرشان است؟ یولیسس؟» یولیسس پشت سر تلگرافچی ایستاده بود و کار کردن او را تماشا میکرد. آگی آن طرف میز رو بروی تلگرافچی ایستاده بود و بتق تق دستگاه گوش میداد.

اسپنگلر گفت: «چندتا تقاضای تلفون حضوری هم رسیده که باید بطرفها خبر بدهیم. دو تا از آنها را خودم رساندم. بقیه در پرونده تلفونهای رسیده است. اول تلفون‌ها را برسان و بعد تلگرافها را.»

— چشم آقا. همین الان، خیلی متأسفم که اینطور شد. آقای اسپنگلر ممکن است کمی مواظب یولیسس باشید تا من برگردم. شاید سرم که

خلوت شد بتوانم او را جلوی دچرخه‌ام بنشانم و بخانه برسانم .  
اسپنگر گفت: - من مواظب برادرت خواهم بود تا تو برگردی .  
هومر گفت: - خیلی متشکرم . یولیسس مزاحم شما نخواهد بود . فقط  
تماشا میکند . کاری نخواهد کرد که ناراحت بشوید .  
هومر اداره رانرك گفت . می‌لنکید و بشتاب میرفت .



## فصل چهاردهم

### دیانا

یولیسس با آقای گروگن نزدیک تر شده بود و آگی بتق تق دستگاه گوش میداد.

آگی از آقای اسپنگلر پرسید: «این دستگاه برای چیست؟»  
 اسپنگلر جواب داد: «آقای گروگن با آن دارد تلگراف مخابره میکند.»

آگی پرسید: «تلگراف به کجا می کند؟»

- به نیویورک.

- تلگراف اینهمه راه تا نیویورک می رود؟ چطور می رود؟

- بوسیله سیم.

آگی گفت: «لابد با سیمهای تلگراف که به تیرها وصل کرده اند؟  
مگر از اینجا تانیویورک تیر تلگراف هست؟»  
- بله.

آگی پرسید: «کی تلگرافها را میفرستد؟»  
- تمام مردم.

پسر روزنامه فروش فکری کرد و گفت: «من به مردم هیچ تلگرافی دریافت  
نکرده‌ام. چطور میشود که آدم تلگراف برایش می‌رسد؟»  
اسپنگلر گفت: - کسی برای آدم تلگراف می‌کند.  
آگی گفت: - مثلاً کی می‌فرستد؟ هرگز کسی برای من تلگراف  
نفرستاده.

اسپنگلر گفت: «دوستان آدم یا کسان دیگر برای آدم تلگراف  
می‌کنند.»

- تمام دوستان و آشنایان من در «ایشاکا» هستند.

در همین موقع چراغ سبز دستگاه فرستنده روشن شد. آگی  
پرسید: - این چراغ سبز چرا روشن شد؟  
اسپنگلر جواب داد: «برای اینکه خط آزاد است.»  
- چه خطی؟

- خط سانفرانسیسکو.

آگی گفت: «آدم باید چندساله باشد تا بتواند نامه‌رسان بشود؟»  
- شانزده ساله.

آگی توضیح داد: «من نه‌ساله هستم. چرا آدم آنقدر مجبور باشد

صبر کند تا ۱۶ ساله بشود! پسرهای هفده ساله میتوانند در خدمت بحریه داخل بشوند.»

اسپنگلر گفت: «قانون اینطوری است.»

آگی گفت: «چرا دمبدم از خودشان قانون در میآورند؟»

اسپنگلر یک دسته تلگراف فرستاده را روی هم انباشت و در پیش مخصوصی جاداد و گفت: «این قانونها برای این وضع شده که بچهها را در برابر کارهای سخت حمایت بکنند.»

آگی پرسید: «چرا!»

— تا اینکه بچهها خسته نشوند. بتوانند بازی و گردش کنند. این قانون برای حمایت اطفال است.

آگی پرسید: «حمایت از چه؟»

اسپنگلر گفت: «حمایت از کارهای سخت. حمایت اطفال در برابر کار فرمهایی که بچهها را مجبور بکار زیاد می کنند و نفع زیادتری بجیب خود میریزند.»

آگی گفت: «خوب! اگر بچهها نخواهند کسی از آنها حمایت بکند تکلیف چیست؟ اگر بچهها بخواهند کار بکنند چطور؟»

اسپنگلر گفت: «قانون بهر جهت از آنها حمایت می کند.»

آگی پرسید: «آدم باید چندسالش بشود تا از شر بچه بودن خلاص بشود؟ چندسالش بشود تا بتواند خودش از خودش حمایت کند و هر کاری که دلش بخواهد انجام بدهد؟»

اسپنگلر گفت: «اگر بخواهد ناهه رسان بشود باید ۱۶ ساله باشد.»

آگی گفت: - هومر کار می کند. نیست! از کی شانزده سالش شده است؟  
اسپنگلر گفت: - خوب هومر استثناست. او چهارده ساله است ام. قوی  
و باهوش است .

آگی گفت. «مقصودتان از باهوش چیست؟ آیا آدم باید باهوش باشد  
تا نامه رسان بشود؟

اسپنگلر گفت: - نه اما هوش با آدم کمک میکند. آدم در هر کاری که  
باشد اگر باهوش باشد راحت تر است .

آگی پرسید: - از کجا میفهمید که آدمی باهوش هست؟  
اسپنگلر پسر روزنامه فروش نگاه کرد و تبسم کرد پس گفت:  
«بعد از چند دقیقه حرف زدن با کسی می فهمم که او باهوش است یا نه .»  
آگی پرسید: «چرا اینکاغذها را در این کشوها انبار می کنید؟»  
اسپنگلر گفت: «این تلگرافهای است که دیروز مخایره شده .  
بترتیب اسم شهرها آنها را اینجا جمع می کنیم. این کار را از نظر دفتر داری  
و پرونده اداره می کنیم. حالا این تلگراف مال سانفرانسیسکو است. من آنرا  
در فیش مخصوص سانفرانسیسکو میگذارم. تمام تلگرافهای این فیش مال  
سانفرانسیسکو است .»

آگی گفت: - از منم اینکار بر میآید . دو چرخه سواری هم بلدم. فقط  
دو چرخه ندارم. اگر دو چرخه ای گیرم بیاید منم میتوانم نامه رسان بشوم؟  
شما بمن شغلی رجوع میکنید؟» اسپنگلر از کار بازاریستاد تا پسر را ورا نداز  
کند. و گفت: «بله آگی. امانه حالا . نه ساله بودن کافی نیست . وقتی  
سیزده یا چهار ساله شدی کار بتو خواهم داد .»

آگی پرسید: - دوازده سالگی چگونه؟

اسپنگر گفت: «شاید. حالا چرا دلت میخواهد نامه رسان بشوی؟»

آگی گفت: «میخواهم چیز یاد بگیرم. تلگرافها را بخوانم. از تهتوی

کارها سردر بیاورم.»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اما سه سال دیگر باید بگذرد تا من

دوازده سالم بشود.»

اسپنگر گفت: «سه سال بیک چشم بهم زدن خواهد گذشت.»

آگی گفت: «بنظر من اینطور نمی‌آید. مدت‌هاست منتظرم بگذرد و

نمی‌گذرد.»

اسپنگر گفت: «بزودی خواهی دید. پیش از اینکه متوجه بشوی،

دوازده سالت شده است. اسم فامیلت چیست؟»

- گوتلیب، آگوست گوتلیب.

رئیس تلگرافخانه و پسر روز نامه فروش بیکدیگر نگاه کردند.

هر دو خیلی جدی و در عین حال مشتاق مینمودند. اسپنگر گفت: «آگوست

گوتلیب، قول میدهم وقتی که موقعش برسد.»

و حرفش را قطع کرد تا زنی را بنام «دیانا استید» که بشتاب داخل اداره

میشد و رانا از کند. جلوی در اداره اتومبیل آن زن ترمز کرده بود. و پشت

رل ماشین شوفری که لباس متحدالشکل پوشیده بود قرار داشت. خانم بالحن

خاصی که کمی مصنوعی مینمود و با صدای جذابی با اسپنگر گفت: «آه، عزیزم

هنوز اینجا هستی!»

با عشوه و طنازی محبت آمیزی با او نزدیک شد و دست در آغوشش

انداخت و او را طوری بوسید که باور نمیشد بوسه واقعی است.

اسپنگلر گفت: «صبر کن.» او را از خود دور کرد. سید سیمی را که در دست داشت روی میز گذاشت و بطرف زن آمد. دختر جوان دوباره سعی کرد او را در آغوش بگیرد و اسپنگلر باز او را از خود دور کرد و گفت: «کمی صبر داشته باش. آگوست گوتلیب را معرفی میکنم.»

زن جوان گفت: «پسر جان حالت چطور است؟»

اسپنگلر گفت: «آگوست، ایشان خانم استیدهستند.»

آگی گفت: «سلام» و چون نمیدانست دیگر چه بگوید گفت: «خانم

روزنامه نمیخرید؟»

دیانا گفت: «چرا البته که میخرم. قیمتش چند است؟»

آگی گفت: «سنت. اخبار محلی، نتیجه مسابقه‌های ورزشی،

بسته شدن بازارهای عمده فروشی، آخرین اخبار جنگی.»

دیانا گفت: «راستی؟ این هم پنج سنت. خیلی متشکرم.»

آگی پنج سنت را گرفت و روزنامه‌ای برای خانم استید انتخاب

کرد. آنرا با دقت و مهارت يك كاسب حسابی روی زانو گذاشت، از وسط

تا کرد و بعد باز آنرا روی زانو گذاشت و يك تایی دیگر کرد. و مثل ساحری

که شعبده مهمی را بانجام میرساند، آنرا پاك و پاکیزه تحویل خانم داد.

و گفت: «متشکرم خانم. چهارشنبه‌ها مجله‌های «پست‌شنبه شب» و «آزادی»

رامی فروشم و از مجله‌ها «کالیزر» را. در تمام شهر روزنامه‌می فروشم.»

دیانا گفت: «خیلی خوب است، پسر کوچولو. امیدوارم خوب پول

دریآوری.»



آگی گفت: «روزی در حدود ۴ سنت از روزنامه و مجله فروشی کاسبی میکنم. وقتی هم که جمعه بازار محلی افتتاح بشود چسه فیل خواهم فروخت»

دیانا با همان صدای پر عشوہ و زیبایش گفت: «پس کار و بارت خوب است و سرت هم شلوغ است. نیست؟»

آگی گفت: «بله. اما ضمناً خیلی چیزها هم یاد می گیرم. کم کم میتوانم مردم را بشناسم.» بنظر میآمد که آگی، خانم استید را هم خوب شناخته بود و از نتیجه هم بسیار راضی مینمود.

خانم گفت: «البته که میشناسی. یقین دارم که مردم را خوب می شناسی.» بعد رو کرد با اسپنگلر و گفت: «عزیزم منتظر شدم بمن تلفون کنی و نکردی. خودت گفتی سر ساعت پنج تلفون خواهی کرد. نگفتی؟» اسپنگلر گفت: «آه بله. اما یادم رفت. داشتم با آگی حرف میزدم. آگی می خواهد نامه رسان بشود و من همین الان داشتم با او می گفتم که وقتی موقعش برسد استخداش میکنم.»

آگی گفت: «خیلی متشکرم.» و براه افتاد. «امیدوارم باز خدمت برسم. خانم خدا حافظ.» و رو کرد پسر بچه و گفت: «خدا حافظ یولیسس.» دیانا از اسپنگلر پرسید: «یولیسس! چه اسم زیبایی! یولیسس در ایشاکا. عزیزم من فقط یک دقیقه بیشتر اینجا نخواهم ماند. شام یادت نرود که باید بیایی خانه ما. باید. میدانی؟»

اسپنگلر می خواست حرفی بزند اما زن جوان نگذاشت و گفت

«نه دیگر تو قول دادی، بلکه قول دادی. مادرم و پدرم آرزو دارند ترا ببینند. درست سر ساعت هفت منتظرم.»

اسپنگلر گفت: «کمی صبر کن. صبر کن ببینم.»

دیانا گفت: «عزیزم باز هم که می خواهی مرا ناامید کنی و دلم را بشکنی.»

اسپنگلر گفت: «کسی خیال ندارد دل ترا بشکند. بنابراین سخت نگیر. درست سر ساعت هفت؛ مقصودت از درست سر ساعت چیست؟ اصلاً چرا می خواهی مرا برای شام بخانه تان بکشانی؟»

زن جوان باشکیبائی مادری که بیچهارش حرف میزند گفت: «زیرا من ترا دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم. میشنوی؟» و بسر خوشی خندید.

رئیس تلگرافخانه گفت: «حالا سخت نگیر. هر وقت که تو اینطور حرفها را میزنی من...»

زن جوان مشتاقانه گفت: «آخر عزیزم من واقعاً ترا دوست دارم.» اسپنگلر آهی کشید و گفت: «بمهرم دوبار بمهیمانی شام رفته ام و هر دو بار هم حوصله ام سر رفته.»

دیانا گفت: «اماتو مادر و پدرم را خواهی پسندید. لباس رسمی هم لازم نیست پوشی. فقط لباس شب پوش.»

اسپنگلر گفت: «مقصودت از لباس شب چیست؟ من لباسهایم را هم شب می پوشم هم روز.»

دیانا گفت: «سر ساعت هفت.» و توجهش بتخم مرغ آب پزی که روی

میزرئیس اداره بود جلب شد و گفت: « عزیزم ، چه وزنه کاغذی خوبی است ! این چیست ؟ »

— تخم مرغ آب پز . تخم مرغ حساسی . برایم خوش یمن است .

دیانا گفت : « چه بامزه . خوب عزیزم من باید بروم . » و برای بوسه خدا حافظی باز بسمت او متوجه شد ، اما اسپنگلر او را بنر می از خود دور کرد و دیانا اداره راترك گفت .

آقای گروگن ماشین کردن تلگرافی را تمام کرده بود . اسپنگلر یولیسس را پهلوی پدر مرد برد و گفت : « ویلی ، من میروم چیزی بیاشامم . این یولیسس مکالی برادر کوچک هومر است . دچار مخمصه ای شده بوده . بیکنوع تله افتاده بوده است . یولیسس ، این آقای ویلی گروگن است . » آقای گروگن گفت : « آه ما باهم دوست قدیمی هستیم . مدت ها است طرز کار کردن مرا تماشا میکند . » یولیسس سرش را پائین انداخت .

اسپنگلر گفت : « جامی میزنم و فوراً برمیگردم . »



## فصل پانزدهم

### دختری در گوشه خیابان

اسپنگلر میخواست برود. اما صدای دستگاه تلفون او را از رفتن بازداشت. از تق تق دستگاه تلفون نگرام که پشت سر هم میزد و پیامی که خود بخود روی نوار کاغذی چاپ میشد اسپنگلر از رفتن صرف نظر کرد. بطرف دستگاهی که روی میز پیامهای رسیده قرار داشت رفت و علاماتی را که روی نوار کاغذی چاپ میشد مطالعه کرد. بگروگن گفت: «تلفون از شرابسازی تاکستانهای دورايشاکاست. اگر هومر آمد نگذارید برود تاخبر شعبه محلی شرکت «تاک آفتاب رسان» برسد. آنها احتمالاً پیامهای تلفنی زیاد دارند و جواب سفارشهای تمام کشور را تهیه کرده اند و اگر ما زودتر خود را

برسائیم غالب پیغامهای تلفنی بدست ما میافتد. هومر دوبار از «اداره مرکزی تلگراف غرب امریکا» جلو افتاده، اگر امروز هم زودتر از نامه رسان آنها برسد کاروبار این ماه ما خیلی خوب خواهد بود. دیروز چندتا تلگراف داشتیم.»

-۶۷ تا.

اسپنگلر گفت: -۶۷ تلگراف از ۶۸ تلگراف را ما دریافت کردیم. اولین نامه رسانی که خود را با آنجا برساند تمام تلگرافها با استثنای یکی از آنها دریافت خواهد کرد. سهم دومین نامه رسان فقط يك تلگراف خواهد بود. خوب من میروم جامی بز نم.

امادر همین موقع باز دستگاه شروع بکار کرد: - نقطه. نقطه. نقطه. نقطه. نقطه. نقطه. رئیس تلگرافخانه دو نقطه اول را که شنید دریافت که خبر از همان شعبه محلی شرکت است. و چون هومر در اداره نبود که خود را با آنجا برساند، رئیس بگروگن گفت: «خودم میروم تا زودتر برسم. تا اولین نامه رسان باشم.»

وقتی که خبر شرکت داشت سه بار تکرار میشد، اسپنگلر از کوچه اول گذشته بود و وسط کوچه بعدی بود. مثل یکدو نده آزاد میدان فوتبال بدواز وسط مردم میگذشت. جلوی او در گوشه خیابان بفاصله سی یارد دختر هجده یا نوزده ساله ای ایستاده بود. دختری بود محبوب، خسته، زیبا، بیسرو صدا و تنها و بیکس مینمود. ظاهراً از کار برگشته بود و منتظر اتوبوس بود که او را بخانه برساند. هر چند اسپنگلر میدوید اما ممکن نبود از توجه بدختری آنقدر تنها خودداری کند. تنهایی دخترک، مثل

تنهایی تمام موجودات دنیا اورا که شتاب داشت بنمود کشید. با ادب ولی بی هیچ اندیشه قبلی، چابک و خودمانی خود را بدخترک رساند. لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گونه او را بوسید. و پیش از اینکه از کنار او دور شود تنها حرفی را که میتوانست بزند در گوش او زمزمه کرد: «توزیباترین دختران این جهانی!»

و بدویدن ادامه داد. وقتی از پله‌های شرکت «تاک آفتاب رسان» بالامیرفت و سه پله را یکی می‌پیمود، نامه رسان رقیب یعنی «اداره مرکزی تلگراف غرب امریکا» تازه در برابر ساختمان شرکت دچرخه خود را ترمز میکرد و این تأخیر از این جهت بود که گیرنده خبر مثل اسپنگلر حضور ذهن نداشت و تاخیر را تا آخر نمی‌شنید از چون و چراى آن سردر نمی‌آورد. وقتی اسپنگلر وارد اداره میشد، نامه رسان رقیب تازه با انتظار آسانسور ایستاده بود.

اسپنگلر مثل اینکه هنوز نامه رسان باشد نه رئیس اداره پست و تلگراف محلی، ورود خود را به پیرزنی که پشت میز اداره اطلاعات شرکت نشسته بود با صدای بلند اعلام کرد: «مأمور اداره پست و تلگراف محلی.»

پیرزن از دیدار او متعجب و ضمناً خوشوقت شد و گفت: «تو م یعنی میخواهی بگویی که هنوز نامه رسان اداره‌ای!»

اسپنگلر گفت: «کسی که یکبار نامه رسان باشد همیشه نامه رسان خواهد بود.» و بی اینکه از این جواب بی‌معنا دست و پای خود را گم بکند به پیرزن خندید و گفت: «اما خانم برا کینگتون راستش را بنخواهید آمدم

شمارا به بینم.»

در همین موقع نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی تلگراف داخل اداره شد و ورود خود را اعلام کرد.

خانم براکینگتون او را مخاطب قرار داد و گفت: «باز هم دیر رسیدی» و یک تلگراف باوداد و گفت: «امیدوارم بار دیگر جبران کنی.»

نامه‌رسان ادارهٔ مرکزی، کمی آشفته و ناراحت شد. زیرا برای بار سوم شکست خورده بود و این بار سوم نامه‌رسان ادارهٔ رقیب نبود که از او جلو افتاده بود بلکه رئیس ادارهٔ پست و تلگراف محلی بود. پس همان یک تلگراف را گرفت و گفت: «بهر جهت متشکرم.» و از اداره بیرون رفت.

و پیرزن یکدسته تلگراف بدست اسپنگلر داد و گفت: «توم اینها صد و بیست و نه پیغام تلفنی است. برای سرتاسر کشور. و پول همهٔ آنها هم پرداخته شده است.»

اسپنگلر گفت: «صد و بیست و نه تا؟ این ماه کار و بار ما خیلی عالی است.» خم شد و پیرزن را بوسید.

خانم براکینگتون گفت: «توم چه میکنی؟»

اسپنگلر گفت: «بی لطفی نکنید، من همان روز اولی که باینجا آمدم و شمارا دیدم، میخواستم اینکار را بکنم. یادتان است؟ بیست سال پیش بود. و شما روز بروز زیباتر میشوید.»

پیرزن گفت: «نوم چه حرفها میزنی! خوب نیست زن پیری را دست بیاندازی.»

اسپنگلر گفت: «ون پیر! شما که پیر نیستید.»

خانم براکینگتون گفت: «تو چقدر مهربانی. اصلاً همه نامه رسانهای

شما مهربانند، اما پسری که تازه استخدام شده کجاست؟»

اسپنگلر گفت: «هومر مکالی را می گوئید؟ او را هر روز خواهید

دید و او همیشه اولین نامه رسان خواهد بود. امروز عصر کمی تأخیر

داشت زیرا برای برادرش حادثه‌ای روی داده بود، اسم برادرش یولیسس

است. در یک نوع دام مغازه کلوینگتون افتاده بود و هومر مجبور شده بود

برای نجات برادرش برود. اما از حالا بعد او را مرتب خواهید دید.»

بعد کمی صبر کرد و تبسمی کرد و گفت: «خدا حافظ امیلی.» پیرزن گفت «چقدر

بامحبتید که اسم من بیادتان مانده است.»

اسپنگلر در دوچه احساس خوشی و آسایش میکرد. از همه چیز

خوشحال بود، از اینکه هومر یولیسس را از دام رها نیده، از اینکه گروگن

میتواند بکارش ادامه بدهد، هر چند مدت‌هاست از سن بازنشستگی گذشته،

از اینکه یولیسس در اداره آنها ایستاده و بالذت بکار دستگاه تلگراف

می نگیرد. از اینکه آگی عجله دارد زودتر زرك بشود و نامه رسان بشود

و حتی درباره دیانا استید سرخوشی اندیشید. اما بیشتر از همه از دختری

که در گوشه خیابان بانتظار اتوبوس ایستاده بود خوشش آمده بود. وقتی

بجائی رسید که دخترک قبلاً بانتظار مانده بود ایستاد و با خود گفت: «درست

همین جا بود. باغاب احتمال دیگر او را نخواهم دید. اما اگر هم

به بینم او مثل امروز عصر اینقدر تنها و بی کس نخواهد نمود.» روپائین رفت

و سوت میزد. وقتی رو بروی مشروب فروشی کوربت رسید صدای پیانو



گوشش را نوازش داد. آهنگ يك والس قدیمی بنام «همه چیزم توئی» بلند بود. اسپنگلر بطرف مشروب فروشی براه افتاد. در دو طرفه سالون را فشاری داد و وارد شد. لحظه‌ای گوش داد و بعد داخل بار شد.

خود «کوربت» پشت بار ایستاده بود و تا او را دید بکار مشغول شد و نوشابه‌ای را که اسپنگلر همیشه می نوشید، ویسکی اسکاچ و آب خالص، را برایش بهم آمیخت.

اسپنگلر گفت: «سلام رالف. کاروبارت چطور است؟» و بسه نفر سر بازی که پشت بار نشسته بودند و بموسیقی گوش میدادند نظر انداخت. کوربت گفت: «حالم تعریفی ندارد. بیچاره سر بازها که کارشان کشت و کشتار است و آه هم در بساط ندارند مشتریهای پابر جای من هستند. بآنها ارفاق میکنم و سه گیلان را یکی پایشان حساب می کنم. اما باین حال وقتی می بینم جیبشان خالی شده و دیگر آه ندارند که باناله سودا بکنند پولشان را هم پس میدهم. چرا اندهم؟» اسپنگلر پرسید: «مگر سر گنج نشسته‌ای که اینکار را میکنی. سرمایه تو کفاف این و آن خرجیها را میدهد؟» کوربت گفت: «نه اما چاره‌ای نیست. در داز جنک ممکن است قسمتی از پولهایم را پس بدهند. من که نمی توانم فقط متصدی بار باشم. من کوربت جوانمرد هستم.» بعد لحظه‌ای تأمل کرد تا آنچه خاطرش را اخیراً آزرده بود بیاد بیاورد، پس گفت:

«توم دیشب من پشت بار نشسته بودم و داشتم کارم را انجام میدادم. یکی از این آدمهای با معرفت مرا صدا میکند و سرم داد میزند: آهای خل خدا، یک جام دیگر این آدم سر باز نبود، مردکی از شهر «ایشاکا» بود.